

ده گانه سقوط مالازان

کتاب اول

باغ های مهتاب

نوشته : استیون اریکسون

مترجم: حمید عظیمی

فصل دوم:

با آمدن مونارث ها اوضاع عوض شد و مانند کشتی های بسته شده در اسکله، شهرهای آزاد زیر دریای امپراطوری غرق شدند.

جنگ وارد دوازدهمین سال خود شده بود، سال ماه پاره پاره و باران های مرگبار ناگهانی و وعده های شوم آن.

دو شهر باقی مانده بودند تا در برابر یورش مالازان ها مقاومت کنند.

یکی قوی و مصمم با پرچم های غرور آفرین زیر بال های تاریکی^۱

دیگری، جدا افتاده، بدون سپاه و متحدی.

شهر قدرتمند اول سقوط کرد.

"فراخواندن سایه ها"^۲، فلیسین، سال ۱۱۴۶

سال ۱۱۶۳ از خواب برن. (دو سال بعد).

سال صد و پنجم امپراطوری مالازان. نهمین سال سلطنت امپراطوریس لاسین.

در میان دود رقیق، کلاغ ها چرخ می زدند. آوایشان صفیرکشان، صدای سربازان زخمی و رو به مرگ را محو می کرد. بوی اجساد سوخته چون مهی ساکن فضا را پر کرده بود.

روی سومین تپه مشرف بر شهر سقوط کرده پیل، تاترسیل^۳ تنها ایستاده بود. در اطراف ساحره باقی مانده های زره ها سوخته، ساعد بندها، سینه پوش ها، کلاه خودها و سلاح ها انباشته شده بود. یک ساعت پیش زنان و مردانی بودند که این زره ها را پوشیده بودند؛ اما حالا نشانی از آن ها نبود. سکوت میان آن گودال مانند مرثیه ای در سر تاترسیل زنگ می زد.

دستانش را محکم در سینه جمع کرده بود. ردای قرمز تیره با نشان نقره ای که بر فرماندهی او بر گروه جادوگران سپاه دوم^۴ دلالت می کرد، حالا سوخته و کثیف از شانه های او آویزان بود.

بر صورت تخم مرغی شکل و گوشتالویش که همیشه نشان از خلق و خویی فرشته وار داشت، حالا خطوط عمیقی سایه انداخته بود و گونه هایش آویخته و رنگ پریده بودند.

از میان تمام بوها و صداهایی که تاترسیل را احاطه کرده بود، او به سکوتی عمیق تر گوش سپرده بود. گویی از زرهی که او را احاطه کرده بود نشئت می گرفت؛ فقدانی که اتهامی را درونش داشت. اما منبع دیگری از سکوت نیز وجود داشت. سحری که امروز اینجا آزاد شده بود، آن قدر قدرت داشت که می توانست پرده میان دنیاها را تضعیف کند. گویی آن چه را که در ماورا، در قفس های آشوب، ماوا داشتند، می شد احساس و یا لمس کرد.

تصور می کرد احساساتش ناشی از وحشتی است که از سر گذرانده است. اما وقتی یک لژیون از موناثر های سیاه^۵ را دید که وارد شهر می شوند، چشمان خسته اش از نفرت پر شد.

متحدین. حالا نوبت خونریزی آن ها بود. تاریخ پر خشونت روابط این دو همسایه، حالا رنگ تعادل را می دید. با قدرت شمشیر.

محض رضای شدونول^۶، آیا کافی نیست؟

چندین نقطه از شهر در آتش می سوخت. بالاخره پس از سه سال، محاصره پایان یافته بود. اما تاترسیل می دانست اتفاقات بیشتری در راه است. چیزی در سکوت پنهان شده بود و انتظار می کشید. بنا بر این او هم منتظر بود.

در دشت زیر پایش، فرشی از اجساد سربازان مالازان، زمین را پوشانده بود. اعضای قطع شده، اینجا و آنجا پخش شده بود. کلاغ ها چون اربابانی مغرور بر روی جسدها فرود می آمدند. سربازانی که از کشتار جان به در برده بودند؛ در میان اجساد به دنبال رفقای جان باخته خود می گشتند.

چشمان دردمند تاترسیل آن ها را دنبال می کرد.

صدایی از چند قدمی سمت چپ او برخاست. « دارند می آیند.» به آرامی برگشت. هیرلاک^۷ جادوگر روی یک زره سوخته دراز کشیده بود. سر تراشیده اش آسمان کدر را منعکس می کرد. موجی از جادو بدن او را از کمر به پایین، نابود کرده بود. امعا و احشای صورتی و گل آلود شده اش از زیر دنده هایش بیرون زده بود. سو سوی ضعیفی از سحر، نشانگر تلاش او برای زنده ماندن بود.

تاترسیل زمزه کرد: «فکر می کردم مردی.»

«امروز احساس خوش اقبالی می کنم.»

«این طور به نظر نمی رسی.»

خنده هیرلاک سبب شد لخته خون تیره و غلیظی از زیر قلبش بیرون بریزد. «دارند می آیند. هنوز ندیدیشان؟» او توجهش را متوجه شیب پایین دست کرد و چشمان روشنش را تنگ رد. چهار سرباز نزدیک می شدند. «آن ها چه کسانی هستند؟»

جادوگر پاسخی نداد.

تاتر سیل دوباره به طرف او برگشت و دید که نگاه سنگین جادوگر به او خیره مانده است. از آن نگاه های مصمم بود که فردی در حال مرگ در آخرین لحظات بر چهره دارد. « فکر می کردم سوار بر موجی، از اینجا خارج شوی.»

پاسخش او را متعجب کرد. «ظاهر جدی برازنده توست، سیل. همیشه بوده است. ابروانش را در هم کشید و به سرعت پلک می زد، گویی با تاریکی در جنگ است. «همیشه زیاد دانستن، خطرآفرین است. خوشحال باش که تو را معاف کردم.» لبخندی زد که دندان های خون آلودش را نمایان می کرد. « به خوبی فکر کن! جسم ما فانی است.»

زن به او خیره شده بود و از این صورت انسانی ناگهانی او متعجب بود. شاید مرگ بازی همیشگی اش را پیش می برد.

شاید او آماده نبود تا انسان فانی درون هیرلاک خود را نشان دهد. تاترسیل دستانش را که آغوشی دردناک بهر تنش پیچیده بود باز کرد و آهی کشید. « حق با توست. الان وقت قیافه گرفتن نیست. من هیچ وقت از تو خوشم نمی آمد؛ اما هرگز به شجاعتت شک نکردم و نخواهم کرد.» یک با دیگر او را بر انداز کرد. زخمش خیلی وحشتناک بود. « فکر نمی کنم حتی توانایی های تایشن^۸ هم برای نجات تو کافی نباشد، هیرلاک!»

چشمانش برق موزیانه ای زد و سپس خنده ای درد کرد. « دختر جان! تو اشتباه متوجه شدی ...»

« مطمئنی؟ می گویی هنوز تمام نشده است؟ نفرتت از کاهن اعظم^۹ ما آن قدر زیاد است که ممکن است تو را از چنگال سرد هود بیرون بکشد، همین طور است؟ انتقام از آنسوی گور؟»

« تو باید تا حالا مرا شناخته باشی. من همیشه راه در پشتی را بلدم.»

« تو حتی نمی توانی روی زمین بخزی، چطور می خواهی به آن برسی؟»

جادوگر لبانش را تر کرد و به آرامی گفت: « بخشی از معامله همین است. در به سمت من خواهد آمد و همین حالا که صحبت می کنیم در حال آمدن است.»

اضطراب در درون او حلقه زد. در پشت سر، تاترسیل صدای ترق و تروق زره ها و تلق تلق آهن را می شنید. صدا چون باد سردی به او نزدیک می شد. او بر گشت تا چهار سربازی را که در نوک تپه ظاهر شده بودند؛ ببیند. سه مرد و یک زن گل آلود با رگه های سرخ خون روی لباس هایشان که صورت هایشان به سفیدی استخوان بود. ساحره دریافت که چشمانش مجذوب دختری شده است که عقب تر از همه حرکت می کند گویی که در این جمع پذیرفته نشده است. دختر، جوان بود و به زیبایی قندیل های یخ و چهره ای صمیمی داشت.

یک چیز جور در نمی آید، مواظب باش.

مردی که پیشاپیش بقیه حرکت می کرد - یک گروهبان که طوقه مخصوص را به بازو بسته بود- به تاترسیل نزدیک شد. صورتش چروک داشت و بسیار خسته می نمود و چشمان خاکستری تیره اش با ناامیدی زن را بر انداز می کرد. به طرف مرد بلند قامت سیاه پوستی که کنارش ایستاده بود برگشت و گفت: « همین است؟»

مرد سرش را تکان داد. « نه، کسی که ما می خواهیم آنجاست.»

با اینکه به زبان مالازان حرف می زد ولی لهجه هفت شهر را داشت.

مرد سوم که او نیز سیاه پوست بود از سمت چپ گروهبان جلو آمد. شکم برآمده ای داشت و چشمانش روی هیرلاک ثابت شده بود. این که او تاترسیل را ندیده گرفته بود باعث شد تا ساحره حس کند که به او اهانت شده است. از همین رو سعی کرد یکی دو کلمه مناسب انتخاب کند تا به مرد که به او نزدیک می شد بگوید؛ اما ناگهان به نظر رسید که زیاده روی کرده است.

او به گروهبان گفت: « خوب، اگر شما ماموران کفن و دفن هستید، زود آمده اید. او هنوز نمرده است.» و ادامه داد: « البته شما مامور کفن و دفن نیستید. می دانم که هیرلاک یک جور معامله کرده است. او فکر می کند که می تواند با نصف بدنش هم نجات پیدا کند.»

لب های گروهبان زیر ریش مجعد جو گندمیش جمع شد. « منظورت چیست، ساحره؟»

مرد سیاه پوش کنار گروهبان برگشت و نگاهی به دختر همراهشان که هنوز چند ده قدمی عقبتر ایستاده بود، نگاهی انداخت. به نظر می رسید می لرزد اما صورت لاغرش احساسی را نشان نمی داد؛ آن قدر که وقتی از کنار تاترسیل رد می شد، شانه هایش را به نشانه بی تفاوتی بالا انداخت.

زن وقتی آثار قدرت را حس کرد، بی اختیار لرزید. نفس عمیقی کشید. او یک کاهن است. تاترسیل مرد را که به همقطارش در کنار بدن هیرلاک ملحق می شد، دنبال کرد. سعی می کرد از روی کثافت و خونی که یونیفرمش را پوشانده بود، درونش را ببیند. «شما ها کی هستید؟»

«گروهان نهم، سپاه دوم.»

نفس را بیرون داد. «نهم؟ شما پل سوز^{۱۰} هستید؟» چشمانش را تنگ کرد و به گروهبان نزار خیره شد. «نهم. تو باید ویسکی جک^{۱۱} باشی.»

به نظر می رسید مرد از حرف زدن ابا دارد.

تاترسیل احساس کرد دهانش خشک شده است. گلپیش را صاف کرد. «من در مورد شما شنیدم. الهه شنیدم که..»

مرد حرفش را قطع کرد و با صدایی که هر لحظه بلندتر می شد گفت: «مهم نیست. داستان های قدیمی مثل علف هرز پخش می شوند.»

پل سوزها. آن ها برگزیدگان امپراطور قبلی بودند و محبوب او. اما از زمان کودتای خونین لاسین در نه سال پیش، به سوراخ موش ها رانده شده بودند. حالا بعد از گذشت تقریباً یک دهه، آن ها به یک گردان کم توان کاهش پیدا کرده بودند. در بین آن ها، نام هایی ظهور کرده بودند. نجات یافتگان، که حالا بیشتر فرمانده گروهان بودند، نام هایی که راه خود را به ارتش های مالازان در گناباکیس و فراسوی آن باز کرده بودند. نام هایی که بر شکوه افسانه سپاه یک دست می افزودند. دتوران^{۱۲}، اسپیندل^{۱۳}، آنتسی^{۱۴} و ویسکی جک. آن ها دیوانگی حاصل از این کارزار بی پایان رو چون نشانی برازنده با خود همراه داشتند.

گروهبان ویسکی جک مشغول بررسی خرابی های روی تپه بود. تاترسیل او را تماشا می کرد که تکه های این معما را کنار هم می گذاشت. ماهیچه صورتش می پرید. مرد نگاهی به او انداخت؛ گویی به درک جدیدی دست یافته، نگاهش ملایم تر شده بود و تاترسیل متوجه شده بود. «تو آخرین بازمانده کادر هستی؟»

زن نگاهش را برگرداند، به نظر شکسته می رسید. « آخرین نفر سر پا ! و این از مهارتم نبود؛ فقط خوش شانس بودم.»

حتی اگر او متوجه تلخی کلام زن هم شده بود، چیزی بروز نداد و در سکوت به دو سرباز اهل هفت شهرش نگاه می کرد که روی بدن هیرلاک خم شده بودند.

تاترسیل لبانش را تر کرد. از سر بی قراری مدام تکان می خورد. به دو سرباز نگاه کرد. مکالمه کوتاهی در جریان بود. صدای خنده هیرلاک را شنید که چون زوزه ای بدن او را به لرزه انداخت. « آن سرباز قد بلند، یک کاهن است؟ نه؟ »

ویسکی جک سری تکان داد و گفت: « اسم او بن سریع^{۱۵} است.»

« مسلما این نام اصلیش نیست.»

«نه!»

شانه هایش را زیر وزن شنلش جابجا کرد تا شاید موقتا درد کمرش ساکن شود. « من باید او را بشناسم، گروهبان. چنین قدرتی بسیار مورد توجه است. او تازه کار نیست.»

« البته که نیست.»

احساس کرد دارد عصبانی می شود. « من تو ضیح می خواهم. اینجا چه اتفاقی دارد می افتد.»

ویسکی جک با دهن کجی گفت: « این طور که معلوم است اتفاق چندانی نیفتاده.» بعد صدایش را بالا برد و صدا زد: «بن!»

کاهن پشت سرش را نگاه کرد. « آخرین مذاکرات است، گروهبان.» بعد یک لبخند بزرگ تحویل داد.

« نفس هود.» تاترسیل آهی کشید و برگشت. دختری که دیده بود هنوز روی دامنه تپه ایستاده بود و به نظر می رسید ستون های افراد مونارث که وارد شهر می شدند را برانداز می کند. انگار که متوجه نگاه تاترسیل شده باشد، سرش را برگرداند. حالت چهره اش او را وحشت زده می کرد. تاترسیل چشم از او برداشت. « این همه چیزی است که از گروهان تو باقی مانده، گروهبان؟ دو دزد صحرایی و یک تازه کار تشنه به خون؟ »

لحن ویسکی جک یکنواخت بود. « هفت نفر برایم باقی مانده است.»

«امروز صبح؟»

«پانزده نفر.»

چیزی اینجا جور در نمی آمد. احساس می کرد باید چیزی بگوید. « فکر می کنم افرادی که از دست دادید، مردان خوبی بودند. بهتر از خیلی ها. »

« در مردن خوب بودند.»

بی رحمی کلام فرمانده او را بهت زده کرد. روحش درگیر بود. پلک هایش را محکم به هم فشار می داد تا مانع از سرازیری اشک های اضطراب و ناامیدی شود. اتفاقات زیادی افتاده بود. او برای این ها آماده نبود. برای رویارویی با ویسکی جک آماده نبود. مردی که زیر آوازه افسانه ایش پنهان شد. کسی که در خدمت به امپراطوری از کشته ها، پشته ها ساخته بود.

پل سوزها در سه سال گذشته، خیلی خود را نشان نداده بودند. از زمانی که مجاصره آغاز شده بود، به آن ها مأموریت داده شد تا در دیوارهای عظیم و باستانی پیل، نقب بزنند. این دستور مستقیماً از پایتخت رسیده بود و این یا یک شوخی ظالمانه بود و یا نتیجه نادیده گرفتن آن ها بود. کل دره از سنگ ها و خاک های انباشته شده، پر شده بود. عملیات حفاری آنقدر پیش رفته بود که حتی کاهنان تاترسیل هم برای پیدا کردن آن مشکل داشتند. آن ها سه سال مداوم را در زیر زمین گذرانده بودند و معلوم نبود آخرین بار کی آفتاب را دیده اند.

تاترسیل ناگهان راست ایستاد و به او نگاه کرد. « گروهبان! شما امروز صبح در تونل های خودتان بودید؟ »

می دید که نگرانی به چهره مرد دویده است. او به آرامی گفت: کدام تونل ها؟ « سپس به راه افتاد از کنار او دور شود.

زن دست دراز کرد و بازوی او را گرفت. به نظر می رسید او حیرت زده است. تاترسیل زمزمه کرد: « ویسکی جک! تو احتمالاً حدس هایی زده ای. درباره من و آنچه که روی این تپه گذشته است؛ برای تمام این سربازان.» مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «شکست چیزی است که ما در آن مشترکیم. متاسفم.»

او دستش را عقب کشی و مستقیم به چشمان زن نگاه کرد. «متاسف نباش، ساحره! تاسف کمکی به ما نمی کند.»

زن او را نگاه می کرد که به طرف سربازانش می رفت.

صدای زن جوانی از پشت تاترسیل به سخن درآمد. «ما امروز صبح چهارصد نفر بودیم، ساحره!»

تاترسیل برگشت. از این فاصله نزدیک، می دید که دختر بیش از پانزده سال ندارد. به جز چشمانش که برق عقیق فرسوده ای را داشت. هر احساسی در آن چشم ها از بین می رفت. «و حالا؟»

دختر با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت. «سی، شاید سی و پنج. چهار تا از پنج تونل کاملاً فرو ریخت. ما در پنجمی بودیم و راهمان را بیرون باز کردیم. فیدلر^{۱۶} و هج^{۱۷} دارند روی بقیه کار می کنند. اما آن ها حدس می زنند همه افراد برای همیشه آن جا دفن شده اند. استاد شما، کاهن اعظم، کار آن ها را متوقف کرده است.»

«تایشرن چه کرده؟ چرا؟»

دختر اخم کرد، گویی ناامید شده است. سپس به سادگی راهش را کج کرد و در لبه تپه رو به شهر ایستاد.

تاترسیل به او خیره شد. دختر این جمله آخر را طوری بیان کرده بود که گویی به دنبال جوابی مناسب است. شریک جرم؟ تایشرن دوستی برای خود باقی نمی گذاشت. اینجا یک فاجعه روی داده بود و همه سرزنش ها متوجه کاهن اعظم بود. به پیل خیره شده بود و سپس نگاهش را به آسمان دودآلود بر فراز آن دوخت.

آن منظره جذابی که در طول این سه سال هر روز صبح به استقبالش می آمد، حالا بی تردید از دست رفته بود. او با وجود تمام شواهدی که در مقابلش بود، هنوز نمی توانست باور کند. «تو به ما اخطار دادی!» رو به آسمان خالی زمزمه می کرد و خاطرات امروز صبح به ذهنش باز می گشت. «تو به ما اخطار داده بودی!»